

# ارلند لو

## داپلر

### ترجمه شقایق قندهاری



ویرایش

مجله

شقایق قندهاری • ترجمه شقایق قندهاری • یا مانتا

مجله شقایق قندهاری

مجله ۱۰۰۱ / ۲۶۶۲ یا مانتا

مجله ۱۰۰۱ / ۲۶۶۲ یا مانتا • شقایق قندهاری

شقایق قندهاری • ترجمه شقایق قندهاری • یا مانتا

ISBN 978-600-482-022-2

www.saltpublication.com

مجله ۱۰۰۱ / ۲۶۶۲ یا مانتا



## فهرست

دسامبر	۵۷
ژانویه	۱۱۷
فوریه	۱۲۱
مارس	۱۴۱
آوریل و مه	۱۵۷

بعد یک کم خرابیدیم و دم صبح راه افتادم و رستم طرف اندرانی که در سمت شرق چادر بود و برای سه یونجه‌های خشک را در محلی بخش کردم که از سمت جادو یا کلبی بر رستم فکر کردم بودم جای بی‌تقصی برای کمین است. پس از آن در محاسبه آینده دراز کشیدم و ساعت‌ها منتظر ماندم. خبر داشتم که گوزن‌های شمالی این جا هستند خود آن‌ها را دیده بودم. آن‌ها حتی تا کنار چادر هم آمده بودند این طور که پنداشت، آن‌ها با سر و سدا زوزه کشیدی با پیروی از میل غریزی خود در اطراف این

1. Moose گوزن بوس آمریکای شمالی که درشت و سنگین‌وزن است

2. Mardian

3. ماردیان یا سگ کلبه‌نوروز

پدر من مرده است.

و دیروز من جان یک گوزن شمالی<sup>۱</sup> را گرفتم.

چه می‌توانم بگویم؟

باید جان او گرفته می‌شد یا جان خودم. داشتم از گرسنگی تلف می‌شدم. دارم حسابی لاغر می‌شوم؛ واقعاً همین‌طور است. شب پیش، در محدوده ماریدالن<sup>۲</sup> در شهر اسلو<sup>۳</sup> بودم و با مقداری یونجه که از یکی از کشتزارها برداشته بودم، از خودم پذیرایی کردم. با چاقویم یکی از بسته‌های یونجه را باز کردم و بعد توی کوله پشتی‌ام را از یونجه پر کردم. بعد یک کم خوابیدم، و دم صبح راه افتادم و رفتم طرف آبدره‌ای که در سمت شرق چادر بود و برای تله یونجه‌های خشک را در محلی پخش کردم که از مدت‌ها قبل، و با کلی بررسی، فکر کرده بودم جای بی‌نقصی برای کمین است. پس از آن در حاشیه آبدره دراز کشیدم و ساعت‌ها منتظر ماندم. خبر داشتم که گوزن‌های شمالی این‌جا هستند. خودم آن‌ها را دیده بودم. آن‌ها حتا تا کنار چادر هم آمده بودند. این‌طور که پیدا است، آن‌ها با سر و صدا، و به‌کندی با پیروی از میل غریزی خود در اطراف این

۱. Moose؛ گوزن بومی آمریکای شمالی که درشت و سنگین‌وزن است.

2. Maridalen

۳. Oslo؛ پایتخت کشور نروژ.

رشته کوه می‌پلکند. این گوزن‌ها مدام از یک جا به جای دیگری می‌روند. به نظر می‌رسد که خیال می‌کنند بقیه چراگاه‌ها سرسبزترند. و شاید هم حق با آن‌ها باشد. به هر حال سرانجام سرو کله یکیشان پیدا شد. بچه‌اش هم از پشت سر دنبالش می‌آمد. حضور بچه گوزن باعث شد تا حدی منصرف شوم؛ واقعاً می‌گویم. ترجیح می‌دادم بچه‌اش آن‌جا نباشد. ولی خب همان‌جا بود. و تازه شرایط هم کاملاً مهیا بود. چاقو را در دهانم گذاشتم؛ منظورم چاقوی کوچک نیست، بلکه چاقوی بزرگ را، و منتظر شدم. هر دو گوزن سلانه سلانه به سمت من می‌آمدند. در همین حال ذره ذره از گیاه خلنگ و درختان غان جوان در مسیر آبدرد می‌خوردند. بالاخره همان‌جا ایستاد؛ درست زیر پای من. عجب موجود گنده‌ای بود. گوزن‌ها درشتند. آدم به راحتی فراموش می‌کند چقدر بزرگند. پریدم روی پشتش. البته قبلاً بارها و بارها این کار را در ذهنم مرور کرده بودم. پیش‌بینی کرده بودم که گوزن از این حرکت خوشش نخواهد آمد و تلاش می‌کند خودش را خلاص کند. و حق با من بود. ولی پیش از آن‌که بتواند سرعتش را زیاد کند، چاقو را از بالا توی سرش فرو کردم. چاقو با یک ضربه سهمگین و پر قدرت درست توی فرق سر گوزن فرو رفت و به مغزش رسید، به طوری که درست مثل یک کلاه عجیب و غریب از توی سرش بیرون زد. از رویش پریدم پایین و به صخره بزرگی پناه بردم. در همین فاصله زندگی گوزن مثل برق و باد از جلوی چشم‌هایش گذشت؛ همه روزهای خوبی که غذای فراوانی در اختیار داشت، روزهای کسالت‌بار و مبهم تابستان، رابطه عاشقانه کوتاهش با گوزن نر در فصل پاییز و بعد هم تنهایی‌ای که در پی داشت. زایمان و ذوق و شوق انتقال ژن‌هایش و همزمان ماه‌های طاقت‌فرسای زمستان‌های سال‌های پیشین، همراه با بی‌قراری ناشی از نیرویی مبهم و نامشخص، که تا جایی که من می‌فهمم، شاید خرسند بود که از دست این وضعیت خلاص شده است.

قبل از این‌که از پا بیفتد، همه این موارد را در حد چند ثانیه کوتاه با خودش مرور کرد.

مدتی ایستادم و به او و بچه‌اش نگاه کردم. بچه‌اش فرار نکرده بود، بلکه حالا بالای سر مادر بی‌جان‌ش ایستاده بود؛ بی‌آن‌که دقیقاً سردر بیاورد چه اتفاقی افتاده است. حس کردم درد ناخوشایندی، با حالتی ناشناخته و غریب در وجودم پیچید. با این‌که مدتی می‌شد همین‌جا زندگی می‌کردم، اولین بار بود که موجودی را می‌کشتم. حالا هم یک حیوان بسیار بزرگ را کشته بودم؛ شاید درشت‌ترین جانور موجود در نروژ. اگرچه من حسن نیت داشتم، به طرز وحشیانه‌ای از طبیعت سوءاستفاده کرده بودم. به احتمال زیاد من چیزی فراتر از آنچه بضاعتش را داشتم به طبیعت برگردانم، از آن گرفته بودم؛ دست‌کم در کوتاه‌مدت که همین‌طور بود؛ اصلاً از این موقعیت خوشم نمی‌آمد. باید در هر امر و مسئله‌ای نوعی توازن برقرار باشد. در حالی که از روی صخره می‌پریدم پایین تا بچه گوزن را فراری بدهم، و پیش از این‌که چاقو را از توی مغز سر گوزن بیرون بکشم و شکم گوزن بی‌جان را پاره کنم، فکر کردم که با این حال گرسنگی، گرسنگی است، و باید بعدها یک چیزی به طبیعت پس بدهم. یک خروار دل و روده بیرون ریخت و من تکه‌ای از شکمش را برای خودم بردم و آن را دقیقاً همان لحظه و در همان‌جا خام خوردم؛ درست مثل یک سرخپوست<sup>۱</sup>. سپس تا جایی که می‌توانستم، گوزن بی‌جان را تکه تکه کردم و مقداری‌اش را تا چادرم خرکش کردم و بردم. بعد تبرم را از چادر برداشتم و برگشتم تا بقیه‌اش را تکه تکه کنم. هنوز شب نشده بود که کل حیوان را به چادر منتقل کرده بودم. قطعه‌های بزرگی از گوشت را روی آتش سرخ کردم و پس از چند هفته شکمی از عزا درآوردم.

بقیه گوشت را آویزان کردم تا آن را در یک کوره، به سبک و سیاق